



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و پنجم





خانم مهردادخت از چالوس



سلام بر شما پدر بزرگوار و همه عزیزان
آموزه‌هایم از خدا

خدایا ازت عذر می‌خواهم که به عهد الستت وفا نکردم و در غورگی
ماندم. تو به من اجازه دادی که چند صباحی در این دنیا به بازیچه‌های
دنیاپی مشغول باشم. ولی من چه کردم؟ یک عمر به آنها مشغول شدم.
آنقدر پندار کمال داشتم و خودم رو در دینم برتر می‌دیدم که مدام قاضی
می‌شدم. اما دو سه سالی هست که به یاری خودت و درسهای مولانای
جان که از این پدر بزرگوار گرفتم، به اشتباهاتم پی بردم. خدایا شکر و
سپاس بیکران بخاطر این همه لطف و عنایت نسبت به خودم و
خانواده‌ام.

تو به من آموختی که سرکگی را کنار بگذارم و همیشه خندان باشم. چون
با سرکه یا عبوث بودن، هیچ بهره‌ای جز درد نصیبم نمی‌شود. بلکه
اگر همیشه فضاگشا باشم و به اتفاقات واکنش منفی نشان ندهم، از خرد
و دم تو بهره‌مند می‌شوم.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد ار بخندی
والله ز سرکه رویی، تو هیچ بر نبندی
دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تو به من گفتی: یک درخت تو شوره زار گل می‌دهد و شکفته می‌شود،
پس تو تا کی می‌خواهی به این حالت خامی و غورگی ات ادامه بدهی و
گل حضورت را شکوفا نکنی؟ مگر تو ای انسان از جنس من نیستی؟ پس
چرا خودت را نیازمند جهان کردی؟

بشکفته است شوره، تو غوره‌ای و غوره
آخر تو جان نداری، تا چند مستمندی؟
- دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

حتی به من یاد دادی که مثل شکر شیرین باشم و همیشه شاکر و راضی
باشم. چون در صورت شکر کردن واقعی، یعنی تسلیم بودن و
عدم کردن مرکز هست که می‌توانم همیشه شادی بی‌سبب را تجربه
کنم؛ نه اینکه فضا را ببندم و غمگین و افسرده باشم.

شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاکر هر دم شکر ستاند
از دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

همچنین به من آموختی، اگر به من ذهنی ام بمیرم و مثل ماه باریک شوم،
یعنی با جدا کردن خوهای بد، مانند حرص، طمع، رنجش، کینه، حسد و
غم و غصه، همیشه خندانم و قهقهه سر می دهم، و حتی هیچ چیز هم از
من کم نمی شود.

چون مو شدست آن مه، در خنده است و قهقهه
چت کم شود که گه گه، از خوی ماه رندی

تو سرگذشت قوم موسی را که چهل سال در بیابان سرگردان بودند و پیشرفتی نداشتند، به من یادآوری کردی و گفתי، اگر بخواهم مثل آنها گوساله پرستی کنم، یعنی تابع من ذهنی‌ام باشم، یا با من ذهنی غم‌اندیشم همنشین بشوم و از آن موش و موش‌خانه ذهنم خارج نشوم، و بخواهم خدای ذهنی‌ام را عبادت کنم، نمی‌توانم به درجه بلند معرفت برسم و از ثنّادی بی‌سببش برخوردار گردم.

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله
خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بُعد سیصد ساله تو
تا که داری عشق آن گوساله تو
مولانا، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۰

با کان غم نشینی، شادی چگونه بینی؟
از موش و موش خانه، کی یافت کس بلندی؟
غزل ۲۹۴۸

به من آموختی اول این موش‌ها یا همانیدگی‌ها را از خانه موشم، یعنی
ذهنم، خارج کنم و بعد سعی کنم فضا را بیشتر و بیشتر باز کنم تا از
جنس خودت شوم، و پیامبر هم فرمود: هیچ نماز یا عبادتی بدون حضور
کامل نیست.

حال با این آموزش‌ها با تعهد می‌کوشم که از چرخش این چرخ
همانیدگی‌ها در زندگی‌ام خارج بشوم تا آن خاصیت جبرئیلی و حضور در
من زنده شود و با همین درسهای مولانا، مولانای جان، خودم را از
گزندهای من ذهنی‌ام آزاد سازم.

بالای چرخ نیلی، یابند جبرئیلی
وز خاک پای پاکان، یابند بی‌گزندی
دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

با تشکر از زحمات بی‌دریغ شما و همه همکارانتان و دوستان عزیز، به
ویژه کودکان عشق که هر روز چراغ زندگی را در زندگیمان روشن نگه
می‌دارند.

مهردخت هستم از چالوس



خانم سهیلا از انگلیس



با سلام
در دفتر ششم از بیت ۵۳ داریم:

موج لشکرهای احوالم بین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یک رنگت برد

حال ما در ذهن، در دست فکرها، و فکرها هم در دست هم هویت شدگی هایی است که مربوط به چیزهای آفل و گذرای این دنیاست و این هم هویت شدگی ها و فکرهای مربوط به آنها در درون ما، با هم در تضاد و جنگ و ستیزند.

می گوید: چرا توجه را از روی خودت برداشته ای و در حالیکه صلح و آرامش نداری، به بحث و جدل و ستیزه و یا به اصلاح دیگران مشغول شده ای؟ و هر لحظه با دید غلط همانیدگی ها که مثل سنگی جلوی چشمه زندگی را گرفته، راه خودت را میزنی؟

تنها راه رهایی از این جنگ درونی، این است که لطف و عنایت ایزدی شامل حالت شود، و این عنایت و توجه زندگی جز با تسلیم و پذیرش بی قید و شرط و خالی کردن مرکز از هم هویت شدگی ها، ممکن نیست.

فقط در حالت تسلیم و فضا گشایی و صبر است که قضا و کُن فکان
می تواند به تو کمک کند تا کم کم هوشیاری حضورت را که جذب ذهن
شده، آزاد کنی.

توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خودبینی چنین
-مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶

در من ذهنی، توی اصلی، یا اصل تو، یا هوشیاری تو، زیر فکرها و تصاویر
ذهنی مدفون شده و می گوید من غلام انسانی هستم که با تسلیم و
گشودن فضا در اطراف اتفاق این لحظه، ببیند که من اصلی یا روحش، در
ذهن جذب فکرها و همانیدگی ها شده و برای آزاد کردن این هوشیاری از
شکم ذهن، با بازگشت به این لحظه و پذیرش اتفاق این لحظه و رضایت
و صبر، رو به زندگی بیاورد.

در دفتر دوم بیت ۳۷۴۵ داریم:
حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

"در هر وضعیتی هستید، روی خود را به سوی آن وحدت بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است."
این بیت نشان می دهد که خداوند هر لحظه منتظر است که ما با مقاومت و قضاوت صفر و مرکز خالی از هم هویت شدگی ها، قرین و همنشین او بشویم، تا لطف و بخشش و برکاتش را در ما جاری کند. پس این سوال را از خودمان می پرسیم که در این لحظه، همنشین یا قرین من چه کسانی هستند؟ آیا همنشین و قرین من فیلمها، سریالها، اخبار و یا من های ذهنی هستند که پر از درد و رنجش و شکایت و نگرانی اند؟ یا با انتخاب هوشیارانه، همنشین عارفان و بزرگان، برای صیقل دادن و آینه کردن روحمان می شویم؟

از دفتر پنجم بیت ۲۶۳۶ داریم:
از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزد دل، نهان از خوی او

در فیزیک قانونی داریم که می گوید: ناظر یا مشاهده کننده، جنس
مشاهده شونده را تعیین میکند.

یعنی ما انسانها، بدون حرف زدن، از طریق ارتعاشات مرکزمان روی
همدیگر اثر می گذاریم. برای مثال پدر و مادر آگاهی که به عشق
زنده اند، از طریق ارتعاشات عشقی بدون گفت و گو، زندگی زنده را در
درون فرزندشان شناسایی و به ارتعاش در می آورند؛ و این در مورد
ارتباط ما با خدا هم صادق است. قرین و همنشین مهربان ما در درون،
خداست که از رگ گردن به ما نزدیکتر و به صورت خلأ در درون ما نفوذ
کرده.

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است
-مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۴

وقتی در این لحظه، در فضای بین دو فکر در حالت سکوت ذهن و فضاگشایی هستیم، یعنی هم ما هستیم به عنوان مشاهده شونده، و هم زندگی زنده هست به عنوان مشاهده کننده و ناظر بزرگ، و در این حالت سکوت و سکون مرکز یا دل ما هست که خوی خدا را می توانیم جذب کنیم و هرچه فضای گشوده شده را بازتر نگه داریم، انباشتگی هوشیاری خالص در ما بیشتر می شود و می تواند هم هویت شدگیها را شناسایی کند و خودش را از رحم ذهن بیرون بکشد.

و این بیت زیر را تجربه کنیم:

حق قدم بر وی نهد از لامکان
وانگه او ساکن شود از کُن فکان
– مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

و در دفتر پنجم بیت ۱۰۱۹ داریم:

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَان
که عدم آمد امید عابدان

ما لحظه به لحظه با تسلیم و دل پاک شده از هم هویت شدگیها اجازه می دهیم زندگی خودش را از مرده من ذهنی و توهمی جدا کند و هر چقدر میزان هوشیاری حضور ما بیشتر می شود، متوجه می شویم دیگر آمیدی به این مقایسه ها، بحث و جدلها، خودنمایی ها و بازی ها و عقل من ذهنی نیست. به عینه می بینیم که اصل ما خداگونه است و خود زندگی یا عدم، امید و دلگرمی ماست و این عدم و نیستی را در مرکزمان حس می کنیم. در قرآن سوره روم آیه ۱۹ که یکی از مهمترین آیه های قرآن است، فرمول رهایی ما را از ذهن بیان می کند.

"زنده را از مرده بیرون آرد و مرده را از زنده و زمین را پس از مردنش زنده می سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون می شوید".

و در تبیین همین آیه ابیات بسیار مهم و کلیدی مثنوی را از دفتر پنجم بیت ۵۵۰ و ۵۵۱ داریم:

چون ز زنده مرده بیرون می کند
نفس زنده سوی مرگی می تند

مرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدُ
زنده ای زین مرده بیرون آورد

این ابیات به ما نشان می دهد که زندگی به منظوری ما را آفریده و هر لحظه با به وجود آوردن حوادث و اتفاقات، چه در بیرون و چه در جسم مان و چه در ذهن، می خواهد از مرده من ذهنی هوشیاریمان را بیرون بکشد و روحمان را از بند هم هویت شدگیها آزاد کند و این جان مرگ اندیش، یعنی من ذهنی، با مقاومت و قضاوت تخریب می کند. چرا؟

برای اینکه ما به عنوان هوشیاری، متوجه می شویم که تخریب، غم و غصه، نگرانی، حسادت، شکایت، رنجش کافیهست و به ما آسیب و ضرر می رساند. پس با مرکز عدم نسبت به من ذهنی می میریم تا "مخرج الحی الصمد" یا بیرون آورنده زندگی بی نیاز، یعنی خدا، ما را به صورت هوشیاری از من ذهنی توهمی بیرون بکشد.

در دفتر ششم بیت ۳۷۷۴ داریم:

او تو است اما نه این تو، آن تو است
که در آخر واقف بیرون شو است

به ما انسانها که در ذهن به خواب فکرها و دردها و باورها رفتیم، می گوید: "ای انسان، او دوست. یعنی اصل و جنس تو از ذات خداست و تو امتداد زندگی هستی. نه این تویی که از فکرها و تصاویر ذهنی درست شده، بلکه آن تویی هستی که با تعهد و کار فراوان و توجه روی خود، متوجه می شوی که فقط یک هوشیاری، یک حقیقت وجود دارد که باید با تسلیم شدن و گشودن فضای سینه از ذهن بیرون برود و به اصلش زنده شود.

و این دو بیت از غزل ۱۲۲۵ تاکید بر این نکته مهم است که چقدر خدا یا زندگی مشتاق است که ما را با جمع شدن از گذشته و آینده و مستقر شدن در این لحظه ابدی، به خودش زنده کند و لطف و مهر و بخشش، شادی بی سبب و خرد و زیبایش را در ما جاری کند.

ریاضت نیست پیش ما، همه لطف است و بخشایش
همه مهر است و دلداری، همه عیش است و آسایش

همه دید است در راهش، همه صدر است در گاهش
وگر تن هست در گاهش، بین جان را تو افزایش

شاد باشید،
سهیلا از انگلیس



خانم شکوه



با سلام،

غزل شماره‌ی ۹۴۷ دیوان شمس از اهمیت مرحله‌ی گذشتن از شب ذهن، در تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور می‌گوید. می‌گوید هر انسان به حضور رسیده حتماً از این شب با بیداری و درد هشیارانه کشیدن گذر کرده است، و راهی جز این نیست. پس از انسان می‌خواهد که شب ذهن را پاس بدارد و اجازه بدهد که زندگی همانیدگی‌هایش را از او بگیرد. که نور حضور در آسمان شب دل خالی شده از همانیدگی‌ها طلوع می‌کند.

مَخْسَبُ شَبِّ که شَبِّی صِد هزار چان اَرَزَد
که شَبِّ بِبَخْشَد اَن بدرِ بَدْرَهٗ بی حد

ای عزیز، ای همراه، در شب تاریک ذهن به خواب باورها و هم هویت شدگی‌ها نرو، که این شب، شب با ارزشی است و تو اگر این شب را به بیداری بگذرانی، ارزش آن به اندازه‌ی صدهزار بار زندگی کردن است، چرا که ماه حقیقت در همین شب، کیسه‌ی بی‌نهایت عدم تو را از عشق و آگاهی پر می‌کند.

به آسمان جهان هر شبی فرود آید
برای هر متظلم سپاه فضل احد

که هر شب لشگری از لطف و کرم الهی به یاری انسان دادخواه خواهد آمد، اگر آسمان قلبش را از باورها و هم هویت شدگی‌ها پر نکرده باشد.

خدای گفت قُم اللَّیْلُ وَاِزْ غَزَافٍ نَگفت
ز شبِ رُویست فَر و قَدْ زهره و فَرَقْد

وقتی خداوند گفت: شب را بیدار بمانید، بیهوده نگفت. چرا که ستاره ی زهره (خدای شادی) و ستاره ی فرقد (ستاره ی راهنما)، شکوه و بزرگی خود را از شبِ روی بدست آورده اند.

در این بیت مولانا می گوید: تو فکر می کنی که انسانهایی که شادی و عشق را بخش می کنند و انسانهایی که راهنمای بشریت شده اند، مثل پیامبران، چگونه به این مقام رسیده اند؟ ایشان در شب ذهن بیدار ماندند و مثل بقیه مردمان به خواب نرفتند و قدرت شادی بخشی و خرد هدایت به آنها عطا شد.

ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی
مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد

تو به خود نگاه می کنی و می اندیشی که من هیچ شباهتی به انسانهای به حضور رسیده ندارم و فکر می کنی شاید تو قابلیت تبدیل شدن را نداری. اما اینطور نیست و تو هم اگر مثل موسی، وقتی در شب سرد و تاریک ذهن، زمان تبدیلت از هشیاری جسمی به هشیاری حضور فرا رسید، نا امید نشوی و به دنبال دود، به امید آتش بروی، درد هشیارانه بکشی، آتش درد تو به نور حضور تبدیل می شود. تمام باورهای تو در هم می شکنند و تو از هوش جسمی خارج می شوی و دیگر بار زنده می شوی. این مرحله عبور از شب ذهن و درد هشیارانه کشیدن برای همه هست و برای تبدیل ضروری است.

گویی جوهر قلمی که زندگی با آن سرنوشت تبدیل تو را می نویسد، از سیاهی شب تامین می شود و تا تو این شب را نگذرانی، تبدیل نخواهی شد.

بگیر لیلی شب را کنار، ای مجنون
شب است خلوتِ توحید و روز، شرک و عدد

پس ای مجنون بیا و قدر این فرصت را بدان. جای خالی هم هویت شدگی ها، لیلی شب، را عاشقانه و دیوانه وار در آغوش بگیر، که این شب فرصت خلوت کردن و یکی شدن تو با اوست و وقتی روز بیاید، اگر همانیده شوی، باز دویی می بینی و شرک می ورزی.
مولانا می گوید: در راه معنوی که قدم می گذاری، در شب ذهن هستی...

اما اگر بیدار باشی و آگاه، از از دست دادن هم هویت شدگی‌ها
نمی‌ترسی، چون می‌دانی تنها با از دست دادن آنها فرصت تبدیل شدن
را پیدا می‌کنی. پس با آغوش باز، اتفاقاتی را که هم هویت شدگی‌هایت
را تهدید می‌کنند بپذیر.

شَبَّست لیلی و رَوزست در پی‌آشِ مجنون
که نورِ عقلِ سحر را به جَعَدِ خویش گَشَد

جای خالی همانیدگی‌ها، مرکز عدم، در شب ذهن، چون لیلی است و روز
هشیاری حضور، چون مجنون به دنبالش می‌گردد.

وقتی آسمان دلت را در شب ذهن از هم هویت شدگی‌ها خالی کنی، بیدار
بمانی و درد هشیارانه بکشی و مرکز عدم را در آغوش بکشی، جرقه‌ی
خرد و هشیاری حضور در تو زده می‌شود و نور خرد در مرکز عدم، مثل
خم زلف، مثل یک قلاب، سحر را، یعنی هشیاری حضور را می‌کشد و به
آسمان دل تو می‌آورد.

بدان که آب حیات اندرون تاریکیست
چه ماهیی که ره آب بسته‌ای بر خود

بدان که آب حیات، در درون تاریکی ذهن نهفته است. هشیاری حضور در هشیاری جسمی نهفته است. تا همانیده نشوی و همانیدگی از تو جدا نشود، مرکز عدم در تو ایجاد نمی‌شود تا خورشید حضور در آن طلوع کند. تو چه جور ماهی هستی که از عمده خودت راه آب را به روی خودت بسته‌ای؟! چطور خردمندی هستی که نمی‌گذاری هم هویت شدگی‌ها، از سر راه هشیاری حضور کنار بروند؟

به دیبۀ سیّۀ این کعبه را لباسی ساخت
که اوست پشتِ مطیعان و اوستشان مُسند

دل تو خانه‌ی "او" ست، نگران نباش. اگر هم هویت شدگی‌ها، مثل پارچه‌ی سیاهی، آن را پوشانده‌اند. زندگی، خود این لباس را برای دل تو دوخته است، و خود "او" پشتیبان و تکیه گاه تو خواهد بود، به شرط آنکه تسلیم باشی.

درون کعبه شب یک نماز صد باشد
ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

اهمیت بیدار ماندن در شب ذهن، همانند عبادت کردن در خانه‌ی کعبه است. همانطور که ثواب نمازی که در خانه‌ی خدا خوانده شود، صد برابر بیشتر است، در راه رسیدن به حضور، هر کاری که از روی عشق و با مرکز عدم انجام شود، صدها بار مؤثرتر از کاری است که از مرکز همانیدگی و برای کسب تایید و توجه انجام شود؛ و اگر انسان‌ها با عشق زندگی نمی‌کنند و به حضور نمی‌رسند، به این علت است که در خواب ذهن فرو رفته اند و از چنین عبادتگاهی محروم هستند.

شکست جمله بُتان را شب و بماند خدا
که نیست در گرم او را قرین و کفو احد

وقتی با بیدار ماندن در شب ذهن، مرکز خود را عدم کنی، زندگی تمام
بت های همانیدگی را با قضا و کن فکان در هم می شکند و تنها خودش
باقی می ماند. "او"، خود به یاری تو می آید که در گرم و بخشش
هیچکس قرین او نیست و همتا ندارد.

خمش که شعر گسادست و جهل از آن اگسد
چه زاهدی تو! درین علم و در تو علم ازهد

خامش باش و دیگر شعر نگو، که بازار شعر کساد است؛ هر چند جهل از آن بی رونق تر است.

شعر گفتن و آگاه کردن، به تنهایی باعث تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور نمی شود، اما جهل از آن هم بی اثرتر است. فکر کن و سخن بگو و آگاهی را بین مردمان پخش کن. اما مواظب باش که با کلام و با دانش خود هم هویت نشوی. تو چطور زاهدی هستی که دم از بریدن از دنیا می زنی ولی با علم خود همانیده شده ای؟

با احترام
شکوه 



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
ابیاتی از دفتر اول مثنوی، در مورد اینکه انسان پندار کمال دارد و مولانا
می گوید: این مرض در نفس هر مخلوق هست.

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر کس متوجه نقص های خود بشود و آنها را شناسایی کند، با شتاب به
سوی درمان دردهای خود و کمال می رود.

ز آن نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می برد خود را کمال
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

اما شخصی که در خودش نقصی نمی بیند، به سوی ذوالجلال پرواز
نمی کند، زیرا پندار کمال دارد و ادعای دانایی می کند.

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

ای صاحب ناز و کرشمه، ای متکبر، در جان و روح تو هیچ بیماری بدتر از
این نیست که خودت را کامل می پنداری و ادعای دانستن می کنی.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

پندار کمال بزرگترین بیماری در درون هر انسانی است، که برای درمان
آن باید تسلیم بشیم و متواضع باشیم و بگوییم نمی‌دانم. در غیر این
صورت، درد بسیار خواهیم کشید.

علت ابلیس انا خیری بده ست
وین مرض، در نفس هر مخلوق هست
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

بیماری ابلیس این بود که می‌گفت، من از آدم بهترم. مرا از آتش و او را
از گل آفریدی؛ و بدان که این مرض در نفس هر آدمی وجود دارد.

گر چه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

گر چه هر انسانی ظاهرش را به تواضع و فروتنی آراسته می کند، ولی در
باطن به دام غرور گرفتار است. مثل آبی که روی آن صاف است، ولی زیر
آن کثافت است.

چون بشوراند تو را در امتحان
آب، سرگین رنگ گردد در زمان
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸

حالا اگر اتفاقات زندگی، در انسانهایی که ظاهرشان را حفظ می کنند، بیافتد، نقاب آنها کنار می رود و سیرت زشت آنها نمایان می شود. مثال آب زلال که روی کثافت است و اگر آب را هم بزنیم، رنگ آب کثیف می شود و بوی بد پراکنده می گردد.

 هست پیر راه دان پُر فطن
جوی های نفس و تن را جوی گن
-مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰

پیر راه دان، مثل مولانا، انسانی که به خدا زنده شده است، جویبار جسم و روانِ آدمها را از رسوباتِ پلیدی و کثافاتِ ظاهری پاک می کند.

کی تراشد تیغ دسته خویش را
رو، به جراحی سپار این ریش را
- مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

مثلی است که می گوید: چاقو دسته خود را نمی برد. پس ماهم با من ذهنی
نمی توانیم ناخالصی های خود را درمان کنیم و باید به دست جراح زندگی
«صبر، شکر و تسلیم» بسپاریم.

با تشکر از برنامه گنج حضور
دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com